

شام آخر

«مجموعه داستان»

تهران - ۱۳۹۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زندى، ماندانا
عنوان و نام پدیدآور	داستان‌های کوتاه / ماندانا زندى
مشخصات نشر	تهران: نشر ماهین، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهرى	ص.:
شابک	۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۵۹۹۶ - ۱ - ۵
وضعیت فهرست‌نویسى	فیا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸فا:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ در خواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

فهرست مطالب

مقدمه	۵
عروسی کلاغ‌ها	۱۰
آرزوهایی که گره زده به درخت، خشکیدند	۲۵
من یک داف هستم	۳۵
تنهاترین مامان دنیا	۵۵
راز دنیا	۵۸
رویای تلخ	۶۱
سال کیبسه	۷۴
شام آخر	۸۲
عشق ممنوع	۹۷

نشر ماهین: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

شام آخر ماندانا زندى

ویراستار: مرضیه کاوه

نوبت چاپ: اول زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

تایپ و صفحه‌بندی:

لیتوگرافی:

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

۹۷۸-۶۰۰-۹۵۹۹۶-۱-۵

«مقدمه»

معبودا!

بس است مرا این عزت که بنده‌ی توأم
و بس است مرا این افتخار که چون تو پروردگاری دارم.

تو چنانی که من دوست دارم؛

مرا چنان کن که تو دوست داری.

«امام علی (ع)»

تقدیم به مادرم که ترجمه‌ی تمام خوبی‌هاست؛

و پدرم که همه کوه.

حواریون، خود را مسیح معرفی می‌کنند.

کدام یک از این جمع مسیحاست؟ یهودا پیش می‌رود و گونه مسیح را می‌بوسد!

«هو الطیف»

داوینچی با الهام از داستان انجیل، می‌خواست، زشتی و خیانت را اینگونه به تصویر درآورد.

روزی در یک مراسم همسرایی مذهبی تصویر کامل مسیح را در چهره‌ی یکی از جوانان همسرا یافت. جوان را به کارگاه‌اش دعوت کرد و از چهره‌اش اتودها و طرح‌هایی برداشت. سه سال گذشت. تابلوی «شام آخر» تقریباً تمام شده بود؛ اما داوینچی هنوز برای یهودا مدل مناسبی پیدا نکرده بود...

کاردینال، مسئول کلیسا کم‌کم به او فشار می‌آورد که نقاشی دیواری را زودتر تمام کند. نقاش پس از روزها جستجو جوان شکسته و ژنده‌پوش مستی را در جوی آبی یافت. به زحمت از دستیارانش خواست او را تا کلیسا بیاورند. چون دیگر فرصتی برای طرح برداشتن از او نداشت. گدا را که درست نمی‌فهمید چه خبر است به کلیسا آوردند. دستیاران سرپا نگاه‌اش داشتند و در همان وضع داوینچی از خطوط بی‌تقوایی، گناه و خودپرستی که به خوبی بر آن چهره نقش بسته بودند، نسخه برداری کرد.

وقتی کارش تمام شد گدا، که دیگر مستی از سرش پریده بود، چشم‌هایش را باز کرد و نقاشی پیش رویش را دید، و با آمیزه‌ای از شگفتی و اندوه گفت: «من این تابلو را قبلاً دیده‌ام!»

لئوناردو داوینچی موقع کشیدن تابلوی «شام آخر» دچار مشکل بزرگی شد. می‌بایست «نیکی» را به شکل عیسی و «بدی» را به شکل «یهودا»؛ یکی از یاران عیسی که هنگام شام تصمیم گرفت به او خیانت کند، تصویر می‌کرد. پس کار را نیمه تمام رها کرد تا مدل‌های آرمانی‌اش را پیدا کند. در انجیل آمده است:

مسیح درباره یهودا در شام آخر (شب عید فصح) گفت: «کسی که با من نان خورده است، به من خیانت می‌کند.»

«پطروس» به مسیح نزدیک شد و پرسید: «آن شخص کیست؟» مسیح لقمه‌ای گرفت و در دهان «یهودا» گذاشت و گفت: «عجله کن و کار را به پایان برسان!»

یهودا از مخفیگاه خارج شد و ساعاتی بعد از آن، کیسه‌ای پر از سکه‌های نقره در دست داشت. او به علمای قوم یهود قول داد که نه تنها مخفیگاه حواریون، که دقیقاً مسیح را هم برای سربازان رومی شناسایی کند. یهودا سربازان رومی را با خود به محفل مسیح می‌آورد. تعدادی از

داوینچی شگفت زده پرسید: «کی؟!»

گدا گفت: «سه سال قبل، پیش از آنکه همه چیزم را از دست بدهم. موقعی که در یک گروه همسرایی آواز می خواندم و زندگی پر از رویایی داشتم، هنرمندی از من دعوت کرد تا مدل نقاشی چهره ی عیسی بشوم. یادمان بماند که نیکی و بدی، هر دو، یک چهره دارند؛ همه چیز به این بسته است که هر کدام چه وقت و چگونه سر راه انسان قرار بگیرند. پس مراقب نیکی هایمان باشیم و بدانیم که هر روز، روز ماست تا خدایی هست؛ که خدا نیکوکاران را دوست دارد. مهربانی را از یاد نبریم و در انجام کارهای نیک از هم سبقت بگیریم که خداوند در آیه (۴۴) سوره ی مبارکه بقره) می فرماید:

«آیا مردم را به نیکی دعوت می کنید و خود را فراموش کرده اید؟»



می شوند. از بیرون صدای رعدوبرق می آید و همه جا می لرزد. دکتر حالا شبیه بید مجنون شده و روی سرش یک عالمه کلاغ می نشیند. سقف پایین پایین آمده انگار که بیفتد روی سرم و دیوارها دستان شان را باز کرده اند تاگردنم را فشار بدهند. روی هر دیوار کلاغی نشسته و می خندد. بچه از بسند نافش آویزان مانده. با همان دهان باز. کلاغها

ناخن هایشان را می جوند. می خواهم از تخت بروم پایین. اما پاها...

همه چیز آن قدر کش آمده که رنگها در هم قاطی شده و تصویرها

در هم گم شده اند و کسی توی گوشم زمزمه می کند، «الله اکبر».

اینکه چقدر انتظار این لحظه را کشیده بودم به کنار، احساس

می کنم اصلا حالم خوش نیست. چقدر لباس دوخته بودم. چقدر کلاه و

جوراب بافته بودم. بچه توی زمستان به دنیا می آمد و به لباس گرم احتیاج

داشت. رنگارنگ خریده بودم و دوخته بودم و گذاشته بودم کنار. حالا تن

این بچه کلاغ چه بپوشانم؟ به پسرعمو گفته بودم اسمش را بگذاریم

(ایمان). پسرعمو اخم کرده و جوابم را هم نداده بود.

کاش ایمان گذاشته بود بچه دار شویم. آن وقت طلاق نمی گرفتم و

این همه عذاب وجدان نداشتم. علتش این بود که ایمان زیاد سرفه

می کرد. مریض بود! هر بار که می گفتم بچه دار بشیم، ایمان مرا می بوسید:

«بی خیال بچه نفسم».

اصلا حالا که ایمان نیست چه کسی باید به من بگوید نفسم؟

تقصیر کی بود؟

حجله را که دیدم دستم را گرفتم به دیوار. دنیا سیاه شد. لباس

چیزهایی هست که نمی دانم.

می دانم...

چه درونم تنهاست.

«عروسی کلاغها»

دکتر تکه ای گوشت سیاه می آورد بالا و نشانم می دهد. شبیه

بچه ی انسان نیست. شکل عجیبی دارد. انگار کلاغ باشد؛ با یک دم دراز و

چشمان سرخ و موهایی شبیه پر کلاغ. اصلا دهان ندارد و بینی درازش

شبیه منقار، از هم باز مانده و انگار که می خواهد بگوید قارقار!

قلبم به تپش افتاده و چشمانم سیاهی می رود. همه چیز مقابلم کش

می آید. موهای دکتر رشد می کند و پریشان و پریشان تر می شود. از شانها

هم بلندتر می شود و از کمر هم می رود پایین تر.

پرستار می خندد و دندانهای گرازی و قرمز می زند بیرون.

صورتها کش می آیند. دیوارها به حرکت درمی آیند و به من نزدیک

ایمان توی عکس سفید بود. چه لبخندی. این عکس را خوب یادم بود. با هم گرفته بودیم. برای گذرنامه!

قبل از عید بود که عقد کردیم. جنگ تمام شده بود. ایمان را بوسیدم: «چه خوب که تو شهید نشدی.»

حالا چقدر مانده تا بهار؟ یادم بماند امسال خودم سبزه بریزم. مامان هم که فقط بلد است غر بزند:

— تو سبزه نریز به دستت نمی افته.

نکنه سبزه‌های من ایمانو برد؟ من دستم را گرفتم به دیوار و فریاد کشیدم؛ ایمان را صدا کردم. بعدش گفتم:

— وای!

مامان زد توی صورتش و گفت:

— حالا که وقتش نیست.

بعد دکتر آپولی را آماده می‌کرد:

— اصلا... اصلا تکان نخورید.

اصلا... اصلا تکان نخوردم. در عوض یاد ایمان افتادم که چقدر سرفه می‌کرد. «نفسم دوست داری بریم شمال؟»

من لب دریا کلاه حصیری سرم می‌کردم و ایمان تندتند عکس می‌گرفت و سیگار می‌کشید. «ایمان! اصلا من دوست دارم که ماه غسل مون رو بریم جزایر قناری. من از آن کلاه‌های لبه‌دار حصیری سرم می‌کنم و تو هم باید شلووارک گلدار بپوشی. بعد هم عکس می‌گیریم.»

جزایر قناری خیلی دور است؟ حالا راست راستکی آنجا قناری

زیاد است؟ همه جای این شهر که پر شده از کلاغ. هی قارقار. کوفت! بسه دیگه ایمان! چقدر سیگار؟

داد می‌زد. می‌شکست. همه‌ش اخم می‌کرد. دیگه نمی‌گفت نفسم.

ازش بدم آمده بود. ایمان! اگه من قهر کردم و گفتم طلاقم بده خب حق داشتم. تو خیلی با من بد تا کردی. گریه می‌کردم. چرا بعد از آن آزمایش‌ها بد اخلاق شده بودی؟ چرا ما نباید بچه‌دار می‌شدیم؟ ببین چه بچه‌های نازی... ایمان! ما هم بچه‌دار بشیم؟

— بی خیال بچه نفسم.

سیگار! بچه‌ها عاشق آب نبات هستند. ایمان! برام آب‌نبات می‌خری؟ خرس گنده! حالا که ایمان نیست کی باید به من بگوید نفسم؟ پسرعمو یک عالم آب‌نبات خرید. اسمشو بذاریم ایمان؟ دیگه نخندید.

حجله را که دیدم دستم را گرفتم به دیوار. مامانم گریه کرد. چادرش را کشید روی صورتش. ایمان واقعا با ایمان بود. دلش که می‌گرفت، دو رکعت نماز می‌خواند. سجاده را پهن می‌کرد و قامت می‌بست و با صدای بلند می‌گفت «الله اکبر!»

کمرم که بی‌حس شد ترسیدم. انگار اصلا پا ندارم. مثل آدم‌های فلج شده بودم. بعد هم درخشش برق یک تیغ کوچک. دلم لرزید. پرده‌ی سورمه‌ای را از روی سینه‌ام بالا می‌کشیدند و من دیگر چیزی ندیدم. از سبزی لباس دکترها بدم می‌آید. سبز مرده؛ انگار که خیلی چرک.

راستی چرا امروز آسمان سرخ شده بود؟ انگار که بخواهد خون بارد... من دستم را که گرفتم به دیوار، کلاغ‌ها از روی شاخه‌ها پر زدند.

لباس ایمان توی عکس سفید بود.

— الهی من قربون اون روپوش سفیدت بشم. وقتی تن می‌کنی شبیه فرشته‌ها می‌شی ایمان.

مادرم خندید و به زن عمو گفت:

— ماشالا آقا داماد دکتر هستن.

قرار بود از ایران برویم. همه‌ی کارها را کرده بودیم. فقط ایمان زیاد سرفه می‌کرد. من تمرین زبان می‌کردم. رفتیم عکس بگیریم.

— ایمان پیراهن سفیدتو می‌پوشی؟

چقدر خوشبخت بودیم ایمان. حیفت نیامد؟ مدیکال دیگه چی چی بود؟ — باید بریم تست سلامت بدیم نفسم.

— مدیکال؟

خندید و گفت:

— ای بی سواد.

ایمان بد اخلاق شده بود. اخم می‌کرد. قهر می‌کرد. حجله را که

دیدم داد زدم؛ بی هوا، ایمان را صدا کردم. مادرم زد توی صورتم.

— چرا می‌زنی مامان؟

— بسه... به خودت بیا. ایمانت کجا رفته؟ صبرت؟!

بعد از طلاق گفتم سجاده‌تو بده به من. یادگاری! مامان گریه

می‌کرد. یه تیکه جواهر بود! تا چشم مامان افتاد بهش عاشقش شد.

— بختت گفته... این پسر یه تیکه جواهره.

دخترها بالای سرم قند می‌ساییدند. رویا، دختر خاله‌ام

ناخن‌هایش را می‌جوید. مامان اخم کرد.

— دو بخته‌ها از اتاق برن بیرون.

ایمان داد می‌زد. می‌شکست. بد اخلاقی می‌کرد.

— ایمان تو رو خدا!

دکتر عرقش را پاک کرد. مضطرب بود؟ چقدر صدای رعدوبرق

بلند و عجیب بود و همه جا را طور عجیبی می‌لرزاند. پرستار جوان زل

زده بود به من. چرا این طوری نگاه می‌کرد؟ پسر عمو می‌گفت استرس و

نگرانی برای بچه خوب نیست. به هیچی فکر نکن. الان ایمانم به دنیا

می‌آید. خوب می‌دانم که مادرم بیرون از اتاق عمل راه می‌رود و تسبیح

شاه مقصود را دو تا یکی رد می‌کند. ام‌یجیب می‌خواند و فوت می‌کند. اما

من همه‌اش دلم می‌خواهد که به ایمان فکر کنم.

غلط کردم. پشیمانم. نباید تقاضای طلاق می‌دادم. برف که بارید

من هوس برف و شیره کردم.

— نکنه حامله‌ام؟

اخم کرد:

— باز مزخرف گفتی؟

— بد اخلاق!

سکه‌ها را گذاشت روی میز.

— مهریه‌ات!

امروز صبح کلاغ‌ها نشسته بودند روی شاخه‌های بیدمجنون.

مامان سنگ پرت کرده بود.

— گم شید. حیوانای بدشگون.

پسرعمو به نقاش سفارش کرده بود که باب میل خانوم همه جا را رنگ بزن. دیوارهای اتاق ایمانم را فیروزه‌ای کرده بودیم. مامان تمام وسایل را هم آبی گرفته بود.

— پسرعمو! اسمشو بذاریم ایمان؟ ایمان من دکتر بود.

کلاس اول که رفتم مانتو و روپوش مان قهوه‌ای بود. گریه کردم.

— من اینا رو نمی‌پوشم.

از قهوه‌ای بدم می‌آمد. مامان برایم کوله‌پشتی نارنجی خرید.

— هم قشنگه هم به روپوشت میاد.

من عاشق کوله‌پشتی ام شدم.

— ببین پسرعمو! ببین چه کیف قشنگی دارم.

روی کیفم عکس بچه کلاغی بود که لباس مدرسه تن کرده بود و

کوله انداخته بود. پسرعمو گفت:

— چه عکس مسخره‌ای!

سونوگرافی که رفتیم پسرعمو خیلی خوشحال شد.

— یه کاکل زری. فکرشو بکن. اسمشو بذاریم ایمان؟

اخم کرد و هیچی نگفت. چقدر پیشانی دکتر عرق کرده بود وقتی

که دستور داد؛ دکتر فلانی را پیچ کنید...

دکترها باید خیلی حواس شان را جمع می‌کردند. مگر بخاطر همین

بچه از ایمان طلاقم را نگرفتم؟ اخلاق ایمان چرا بد شده بود؟ گفت دیگه

دوستت ندارم. دروغ می‌گفت!؟

از دفترخانه که برگشتیم آن قدر گریه کردم که مریض شدم. نگاهم که به حجله افتاد دستم را گرفتم به دیوار. مامان گریه کرد. چادرش را کشید روی صورتش. «الله اکبر!»

— خخ خانوم ففف فال بدم؟

— فال...؟! چه دختر قشنگی! ایمان تو پسر دوست داری یا دختر؟

— بی خیال نفسم. آه.

همیشه‌ی خدا حیاط خانه آقابزرگ پر بود از بچه. عموزاده‌ها... عمه‌زاده‌ها... عزیز خانم قلیان می‌کشید و ما تاب می‌بستیم به درخت و تاب می‌خوردیم. تسبیح عزیز خانم را انداختم گردنم؛ پاره شد. عزیز خانم با چوب زد روی دستم. کی مرد؟

— من طلا دوست ندارم ایمان. برام گردنبند نقره می‌خری؟

آخرش هم همه‌ی گردنمو سیاه کرد. ای سیاه‌بخت. مامان گریه کرد. طلاق که گرفتم پسرعمو گفت زنم می‌شی؟

همان دکتر فلانی که فرستاده بودند دنبالش سراسیمه وارد اتاق شده بود. میان سال بود و با یک عالمه اخم. حتما مشکل را حل می‌کند. من نباید اضطراب داشته باشم، استرس برای بچه خوب نیست. اما مگر این باد و طوفان می‌گذاشت که آرام باشم؟

مامان گریه می‌کرد وقتی که از ایمان حرف می‌زد. می‌گفت:

— همه‌ی موهاش ریخته. همه ریش‌هاش. آگه به من سلام نمی‌داد

اصلا نمی‌شناختمش... آب شده... یه پارچه پوست و استخون.

شش ماهه بودم هنوز. رفتم مقابل آینه. زل زدم به شکم برجسته.

نگو مریض بوده. نگو مامان! هیچی نگو...

– می خواسته تو ذله بشی. که ولش کنی و بری دنبال زندگیت. یه تیکه جواهر.

فریاد کشیدم؛ بی هوا. آینه که شکست مامان جیغ کشید. عزیز خانم کبود شده بود. زن عمو زد توی صورتش. صندلی ننویی هنوز تکان تکان می خورد. بالاخره یک روز یک سم خیلی قوی می خرم و همه ی کلاغ های شهر را می کشم. همه جا پر شده از جنازه... بیدارشو ایمان! داری خواب می بینی.

اصلا به نظر من آدم باید هر موقع که می خواهد بتواند، بمیرد. دراز به دراز. رویا، دختر خاله ام، لاغر و دراز است و مدام ناخن می جود.

– دو بخته ها برن بیرون.

دستم را گرفتم به دیوار. مرا کنار ایمان خاک کنید. دراز به دراز. می خواهم بمیرم.

«اخلاقه که تو داری؟ همه ش قهر. همه ش دعوا. طلاقم بده. اصلا بی خیال. اه. نگو... نگو که ایمان مریض بوده... می خواسته تو رو ذله کنه. که بری... نگو... هیچی نگو... ما تاب می بستیم به درخت... تاب می خوردیم و عزیز خانم قلیان می کشید. سرم گیج می رود. گیج... گیج...»

پسر عمو به درخت ها رسیدگی می کرد. خاکی شده بود لباس هایش. گفت که ریشه های بیدمجنون از خاک زده بیرون. نکنه خشک بشه. نگاهم که افتاد به حجله دستم را گرفتم به دیوار. «الله اکبر».

– حیف...! چقدر هلو هاو آریو تمرین کردم ایمان. دیدی آخرشم

نشد که بریم؟

نمازش که تمام شد بوسیدمش.

– بچه دار بشیم؟

– بسه دیگه. چقدر غر می زنی؟

– بازم سیگار؟

– به تو چه؟

پسر عمو یک عالمه تپله های رنگی نشانم داد.

– اگه دوست داری همه شون مال تو.

«آن وقت عزیز خانم از روی صندلی افتاد. زن عمو صورتش را چنگ انداخت. عزیز خانم کبود شده بود. چقدر سرفه می کنی ایمان؟ بسه سیگار نکش. غر نزن. آه. اصلا طلاقم بده. خلاص!»

در عوض همه ی اینها دلم به این خوش بود که صدای گریه ی ایمانم را بشنوم. اما این بچه ترسناکی که شبیه کلاغ است فقط بلد است قارقار کند و من از این بچه می ترسم. سرم بیشتر گیج می رود و صداها درهم می پیچد. دستم را که به دیوار گرفتم و ایمانو که صدا کردم و گفتم وای، مامان زد توی صورتش و گفت:

– الان که وقتش نیست.

آن وقت من دیدم که آسمان سرخ سرخ شده. پر از رگه های خون. ابرها آبستن خون شده بودند. ابرها وقت شان بود؟ اگر زایمان کنند که همه ی دنیا را خون برمی دارد. نه... حالا وقتش نیست. باد گرم می وزد. وسط این همه برف! همه جا یخها آب می شدند، از زور گرمای باد که ما